

ش بخ جل ل، م رزا عبدالجواد محلاتی، که از اهل تقوی و مجاور بن نجف اشرف بود، فرمود: ش بخ محمد تقی قزوینی، که در مدرسه صدر منزل داشت و از نظر علم و عمل و تقوی و زهد بی نظیر بود، دائماً می گفت: حاجتی که من از خدا دارم و در حرم مطهر ام المؤمنین (ع) هم شه خواسته ام این است که خدمت ولی عصر، حضرت بقه الله ارواحنا فدا، مشرف شده و پاهای مبارک آن حضرت را ببوسم و در کمال عجز و با دل شکستگی می گویم: اللهم انی الطلعة الرشده و الغرة الحمده.

ایشان مبتلا به مرض سل شد و با این که فقر و نیازمند بود، نهایت عزت نفس را داشت و حال خود را پوشیده می داشت.

مدت هجده سال، در جوار حرم مطهر ام المؤمنین (ع)، موفق به تحصیل علم بود. مرض او طول کشید و هم شه سرفه می کرد و در وقت سرفه از سینه اش خون خارج می شد و به هم بن سبب از حجره اش به انبار مدرسه منتقل شد، تا اطراف حجره به خونی که از سینه اش دفع می شد، آلوده نشود. مدتی در آن مکان بود و خون از سینه اش دفع می شد، تا این که همه از او ناامید شدند و کسی گمان نمی کرد که از این مرض شفا پیدا کند. چند روزی گذشت.

او را در کمال صحت و سلامتی یافتند. همگی از آن حالت و سلامت او شگفت زده شدند، بخاطر آن شدت و سختی که داشت و خونی که از سینه اش خارج می شد.

به هر حال برای همه سؤال بود که چگونه ناگهانی سلامت خود را باز یافت. همه می گفتند: این نبوده مگر به یک واسطه غیبی، لذا از سبب شفای او پرسیدند. گفت: شبی از شبها، حال من خیلی وخیم شد، به طوری که هیچ حس و حرکت و شعوری برایم باقی نماند. اوایل فجر بود، ناگاه ددم سقف انبار شکافته شد و شخصی که یک صندلی همراهش بود، فرود آمد و آن را در مقابل من گذاشت.

بعد از اوشخص دگری فرود آمد و بر آن صندلی نشست. در همان حالت مثل این که به من گفتند: این شخص ام المؤمنین (ع) است. حضرت توجهی به من فرمود و از حال من جویشد. عرض کردم: ای سرمد و مولای من، حاجت مهم من شفای از این مرض و رفع فقر می باشد. فرمود: اما مرضی، که از آن شفا یافتی.

عرض کردم: آن آرزوی بلندی که دارم و هم شه در حرم مطهر دعا می کنم و از خدایم خواهم که مستجاب شود، چطور؟ فرمود: فردا قبل از طلوع آفتاب به بالای بلندی وادی السلام رفته و در حالی که متوجه به جاده و راه کربلا باشی، می نشینی فرزندم صاحب العصر و الزمان از کربلا می آید. دو نفر از اصحاب او همراهش هستند.

به ایشان سلام کن و هر جا می روند، همراهشان باش. در این هنگام حواسم برگشت و به هوش آمدم، و هیچ کس را ندیدم. با خود گفتم این جریان از خالات مالخواهی بود، اما پس از زمانی که گذشت، سرفه نکردم و ددم به بهتر بن وجه شفا یافته ام.

تعجب کردم و در این حال باور نمی کردم که شفا یافته باشم. تا این که شب شد و اصلاً سرفه ای به من دست نداد. با خود گفتم اگر آنچه که وعده فرموده اند فردا واقع شود، صورت گرفت و به زارت مولا م حضرت صاحب الزمان عجل الله تعالی فرجه الشریف مشرف شدم، بدون هیچ شک و شبهه ای به بزرگترین سعادتها رسیده ام. صبح شد.

وقت طلوع آفتاب، به محلی که امر فرموده بودند، رفتم و آن جا نشستیم و رو به جاده کربلا نمودم. ناگاه سه نفر که یکی از آنها جلوتر و با کمال وقار و آرامش بود و دو نفر پشت سر او مثل مجسمه متحرک پیش می آمدند. آن دو نفر لباسشان از پشم و به پا شان گوه بود. در این جا هبت و شوکت آن بزرگوار مرا گرفت به طوری که چون نزد من رسید، جز سلام کردن قادر به هیچ کاری نبودم.

ایشان جواب سلام مرا دادند و از پای آن بلندی که روی آن نشسته بودم، بالا آمدند و از پشت دوار شهر وارد جاده ای که به سوی مقام حضرت مهدی (ع) است، شدند و حضرت در اتفاقی که در آن مقام است، نشستند و آن دو نفر

کنار در اتاق ۱ ستادند.

من هم نزد یک آنها استادم.

آن دو نفر ساکت بودند و اصلاً صحبت نمی کردند و به هم من حال روز بلندشد و آفتاب بالا آمد و صبر من هم تمام شد. با خود گفتم داخل اتاق می شوم و به بوسه دهن پای مبارک مولای خود مشرف می گردم.

چون پا در فضای آن اتاق گذاردم، هیچ کس را ندیدم.

این جا دوازده نفرم تارک شد و تا شب در کنار در ای قدام نجف، خود را به خاک و گل می زدم و فریاد می کشیدم.

تصمیم داشتم که خود را از آنها مت غصه ای که پیدا کرده بودم، هلاک کنم، اما فکر کردم و دیدم که دعای من هم من بود: اللهم ارني الطلعة الرشد و الغرة الحمد لله، یعنی خدا! آن حضرت را به من نشان بده و این دعا هم که مستجاب شد.

پس دلمی ندارد که خود را از این ببرم، لذا به محل خود برگشتم و تا به حال هم این قضیه را به کسی نگفته بودم

کمال الدین ج ۱، ص ۱۱۵، س ۶